

قهوه‌ای در سایه خستگی

خسته بودم...
از آن خستگی‌هایی که دیگر اسم ندارند. نه می‌شود گفت جسمی‌اند، نه می‌شود گفت روحی. چیزی میان این دو، چیزی که آرام‌آرام در آدم نفوذ می‌کند و بعد دیگر نمی‌فهمی از کجا شروع شده است. فقط می‌دانی هست. همیشه هست.

بی‌هدف سوار ماشین شدم و رفتم به پاتوق همیشگی‌ام؛ اسپرسوهاوس در خیابان کنزبک. اینجا را دوست دارم. نه فقط به‌خاطر قهوه‌اش - که واقعاً خوب است - بلکه به‌خاطر همان چیزهای کوچک اما نجات‌دهنده: همیشه جایی برای پارک پیدا می‌شود. و اگر نشود، کنار ساختمان دانشگاه، با یک یورو، می‌شود ماشین را بی‌دغدغه رها کرد.

در جهانی که هیچ چیز سر جایش نیست، همین نظم‌های کوچک آدم را سر پا نگه می‌دارند.

هوا روشن بود، آفتاب داشت، اما سردی‌ای زیر پوستش جریان داشت. نشستم. فنجان قهوه را بالا آوردم. سرم را کمی عقب بردم. و همان لحظه دیدمشان.

کامران...
و قمر.

دوتایی، آرام، تقریباً بی‌صدا وارد شدند. کامران با همان قدم‌های کش‌دار و خسته‌اش، و قمر ساکت‌تر، اما با نگاهی که انگار بیشتر از حرف‌ها حرف می‌زد. این بار قرار قبلی نبود. هیچ خبری نداشتیم. اما انگار جایی در این شهر، هنوز رشته‌هایی هست که آدم‌ها را بی‌آن‌که بدانند، به هم می‌رساند.

آمدند.

بی‌تعارف نشستند.

انگار همیشه همین‌جا بوده‌اند..... قهوه سفارش دادند.
و مثل همیشه، بحث خیلی زود از احوال‌پرسی گذشت و به سیاست رسید.

کامران هنوز فنجانش را دست نگرفته بود که گفت: «می‌دونی این روزها چه کلمه‌ای از همه بیشتر بین ایرانی‌ها می‌چرخه؟»

نگاهش کردم.

گفتم: «نه. چی؟»

گفت: «افسردگی.»

مکث کرد.

بعد با صدایی که انگار خودش هم از شنیدنش خسته بود، ادامه داد: «هر کی رو می‌بینی میگه افسرده شدم...»

قمر سرش را پایین انداخت. چیزی نگفت. اما سکوتش، تأیید بود.

کامران جلوتر خم شد، صدایش را پایین آورد، اما تیزتر شد:
«می‌دونی بعضی از هموطنی هامون چی میگن؟ میگن کاش ایران بیشتر بمباران می‌شد... شاید این حکومت سقوط می‌کرد.»

برای لحظه‌ای، انگار زمان ایستاد.

گفتم:

«شما چی می‌گید؟ جواب تون چیه؟»

کامران بدون مکث گفت:

«گور پدر جمهوری اسلامی...»

اما بلافاصله انگار خودش هم از جمله‌اش عقب نشست. دستش را روی میز گذاشت، انگشتانش را جمع کرد.

«اما...»

این «اما» را کش داد.

سنگین.

«این‌ها به ایران فکر نمی‌کنن... به بعدش فکر نمی‌کنن... به این‌که چی می‌مونه. زیرساخت‌ها رو کی می‌خواد بسازه؟ کی می‌خواد این کشور رو جمع کنه؟»

قمر آرام گفت:

«آدم‌ها خسته‌ان... خیلی خسته...»

کامران سرش را تکان داد. بعد ناگهان گفت:

«دیروز یکی به دوستم گفته... دیگه حتی خواب دیدن ایران رو هم نمی‌تونم ببینم. با این همه نمایی که تو خیابون‌های خارج از کشور درآوریم... دیگه انگیزه‌ای ندارم...»

سکوت.

و بعد، خیلی ساده، خیلی عادی، جمله‌ای را گفت که نباید عادی باشد:

«گفته از اون پلی که نزدیک خونشه... شاید یه روز بپره پایین... تمومش کنه.»

قمر چشم‌هایش را بست.

نه برای چند ثانیه بلکه انگار برای پنهان کردن چیزی.

من به فنجان قهوه نگاه می‌کردم. بخار نداشت. سرد شده بود. مثل خیلی چیزهای دیگر.

گفتم:

«مشکل فقط این نیست که کی مردم رو تشویق کرد...»

کامران نگاهم کرد.

ادامه دادم:

«مشکل اینه که ما بلد نیستیم مسئولیتِ امید رو بپذیریم.»

هیچ‌کدام چیزی نگفتند.

گفتم: «آدم‌ها رو میشه به خیابون آورد... اما نمی‌شه بدون مسیر، بدون طرح، بدون فهم... وسط راه رهانشون کرد.»... صدایم آرام بود، اما درونم نه.

«خستگی... فقط خستگی بدن نیست. این، خستگی یک نسل است. نسلی که بهش امید داده شد، اما راه داده نشد. شورش بیدار شد، اما فکرش ساخته نشد.»

قمر آرام گفت: «و بعد... آدم‌ها تنها می‌مونن.»

سرم را تکان دادم.

«بله... تنها.»

با یک دنیا هیجان مصرف‌شده... و هیچ افقی برای ادامه.»

کامران به بیرون نگاه می‌کرد. آفتاب هنوز بود. اما دیگر گرم نمی‌کرد.

گفتم:

«خطرناک‌ترین لحظه، اون جاست که ناامیدی عادی میشه...»

که حرف از مرگ... میاد وسط یک قهوه‌ی ساده... و کسی تعجب نمی‌کنه.»

سکوت.

طولانی. و در همان سکوت، فهمیدم: ما فقط در سیاست شکست نخورده‌ایم. ما در حفظ انسان هم در حال شکست خوردنیم. و شاید این، از هر بمبارانی ویران‌کننده‌تر باشد.

مهدی روسفید- برلن

21.04.2026